

۸۲۸ کتب خانہ تحفہ سحر کا عالی حیدر آباد دکن
الف ۲۶

نمبر داخل
تاریخ داخل
نام کتاب
فمن کتاب
نمبر کتاب
تصوف
۱۲۵۴

1420
1/5

اِنَّهُ خَوَّرَ السَّمَوَاتِ وَالْاَرْضِ

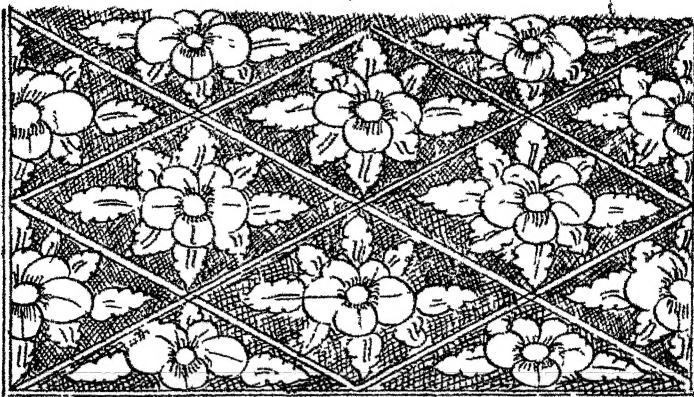
الْمَنَّةُ كِتَابُ فِضَانِ كِتَابِ اِلَهِي
كَرَزَنُفُو لَطَائِفِ حَقَائِقِ

زُودْبَانِ نَوِي
سنة ۱۲۰۵

حَسْبُ مَا شِئَ خَبَابِ مُحَمَّدٍ اَبِي عَبْدِ قَادِرٍ وَشَيْخِ ابْنِ جَابِرٍ

تَبَاهُ جَنَابِ الْحَاجِّ شَيْخِ نَوَّالِ دِينَ بْنِ الرَّحْمَنِ جَوَانِحِ حَتَّابِ كِتَابِ الْمَلِكِ طَبْعُ حَيْدَرُ وَنَشْرُ

دَرِ طَبْعِ صَفْدَرِي طَبْعُ شَد



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خوش بیا ای عنایب خوش نوا
 کیتی چیتی ای سرفراز
 مست از گل ساز و شیدیم بکن
 ای همای پرزن افج صفا
 ای همای سن همایون استراز
 مرجا ای صلصل نوشین ادا
 مرجا ای گلبن سر لدن
 مرجا ای بد شیرین کلام
 شاید ستور از رنگ وجود
 چون چکانه مست و بخود بوداد
 سر خواب خوش چنان برهم زده

می سرا بر گل ز وحدت نغمها
 از چهره و داری بدل با گل نیا
 مست و شیدا تا ز گل را نم سخن
 ظل تو تو اتم با قبال و ضیا
 بال تو تو اتم به مجد و اعتراز
 بر نوای جان فرات جان فدا
 شیفته از نگهت ذات سخن
 در فضای حال فرما خوش خرام
 از عدم چو نست آمد در شهود
 چشمش را چنان بکشد و او
 چون علم در رنگ عالم بر زده

طرفه نقش هست این نقش ظهور
صورت هر ظاهر و باطن مگر
در پس پرده سر اسرار است
هر زمان از غیب آوازی جد است
نغمه و جنگ است در فریاد او
گر گویم مغز هر یکانی میان
الغرض میثیم بیا و یاد دار
دوره دوزخ از خشم و کرم نریل
بر هم آن محسوس کامل یافته
چستی در یاب تا کامل شوی
بر نگار ظاهری مایل مباش
زاهدی رانیت اصلی جز بین
بر دور و زده روزگار خود مبر
زال دنیا بکه شد بی اعتبار
چشم شوخش بهر عالم هرگز نیست
هر که باد نیامی دون بد مآل
عاقبت چون مغز از سر میرود
این سرب است آنکه آب انگاشتی
طبع بگسل از امیر وار و زیر

ظاهرش چون باطن او پرنور
صورت حق اندا حق ای پسر
گوش شنو چشم بین تا کجاست
بر هر کز آوازی ز ماصد جان منت
به که ایجا قطع سازم گفتگو
طعن خواهند کرد برین بوستان
کار گر از میان کار آرد
مستفیض آمد ز فیضان ازل
بهره از تابشش کل یافته
در مقام قدس تا واصل شوی
مرد دنیا بوده پا در گل مباش
مشغل هرگز شو بر آفتابین
مغز داده استخوان چون سنگ بدر
کار و بارش نیت شایان قرار
خون صد پا کان در ابر گردن است
ارتباطی کرد از صرف مجال
دست حسرت بر کفن برهم زند
ای همون در وی هر آنچه کاشتی
اهل دولت آدمیت را بگیر

پادشاهان را بچشم خواری
 بهر یک نان ننگ از دوان کش
 حاجت خود را از محتاجان میخواه
 خانه سلطان زیارت که مکن
 کج عزت را نگهداری بدل
 دل شبتانی است شایسته
 دل بود گنجینه اسرار دوست
 از تقوی بنگر اطوار جهان
 یعنی دنیا را تو مرواری شمار
 در پی حیف ز چندین گرگان
 اهل دنیا را انگیری چیز و کس
 بندگان از عبد شهوت اند
 غافلانه چند سازی ورمجاز
 انتقال خیر و شر دانسته
 چند این شرک خفی شرک جلی
 ای تو احوال سان و قوامینی کی
 تا کی یک را دو بینی اسی عزیز
 نیست بهره احوال را جز دوی
 گفت شیخ معنوی دوشیخین

اهل دنیا را سر اسرار بین
 بگذر از نوشین چون نوشین تلخ چش
 در زهر مقصود و رزن از آله
 از و عزت را بر آور و بیخ و بن
 دل نگهداری ز شور غش و غل
 دل نمایش گاه اسرار خداست
 دل حریم حرمت تقدیر است
 حال یک یک تا بتو گرد و عیان
 طالبانش گر گس مروار خار
 این کی مقدار و ان مقلب نان
 ازونی هستند و ایم و رونس
 خود پرستانند آن باطل پسند
 روبرو و ان دست آور استیاز
 باز چون باطن به باطل بسته
 محجب باشی و ریخ از جامی
 عاقبت اعمی نصیبی بی شکی
 و حشیانه رنگ کج بسنی میر
 احوال اندر کج حرمان منزوی
 باد بروی فضل حق تا یوم دین

گفت استاد احوالی را کاندرا
چون درون خانه احوال رفت زود
گفت احوال زان دوشین من کدام
گفت استاد آن دوشین نیست رو
گفت ای بستانم اطعمه مزین
چون یکی شکست هر دوش در چشم
شیشه یک بود و بچشم دو نمود
خشم و شهوت مرد را احوال کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
حاصل گفتار شیخ معنوی پ
نفی را اثبات کن چون فو و مقول
همت مردانه کن مردانه باش
اهل همت را بنزد ذوالجلال
الغرض اغراض نفسی دور کن
تکیه کن بر رازق رب العباد
از ریاء و بغض و اطمینان و نفاق
بخل و غیبت کن و کین جز حاصل
هم کمال مایه نابخسروی
اصل تقوی عین زهد است پسر

رو بروی آرزو ثانی آن شیشه را
شیشه یک بود و بچشم دو نمود
پیش تو آرم بکن شرح تمام
احوالی بگذار افزون بین مشو
گفت استازان و ویک را و شکن
مرد احوال گردد از میلان خوشم
چون شکست آن شیشه را دیگر نبود
زاستقامت روح را سبد کند
صد حجاب از دل بسوی دیده شد
فهم کن از ترک اشین خودی
تأشوی ثابت تو از روی حصول
بر اصول خوشین فرماده باش پ
منزلت ابا باشد از روی کمال
خانه دل را صفا و نور کن
تکیه بر رازق احسن اعطاء
و مبدع خوانی بدل الانفراق
قهر و نمامی حد جبر و و غل
هم تجال کوبدی باشد بدی
زین همه گفتم که باشی به حذر

و در شوزینها که تقوی باشند این
 مشعل ایمان که داری ای عزیز
 تا شب ظلمات گردد بر تورو روز
 نور ایمان عین ایمان است آن
 اعتقاد و صوفیان و جدد حال
 و ممرن اول قدم پائیده دار
 بی قدم دوم لهو باشد بی حصول
 از قدم مردان بیخیزل رسند
 شرح و سنت سنت پیچ مبری
 سنت پیچ مبری را از نصیحت
 احمد و الا خلیل خاص حق
 گفته او گفته پرور و گار
 نافذ امر و نواهی از خدا
 گر مسلمانی بکن تسلیم آن
 و از ادب خم هر چه آید پیش تو
 و از کمال احتیاط از هر چه هست
 من گرفتم آنکه تو دانا تری
 راه هم نام خدا و شخوار تر
 رهبری فرزانه و نادولی

مستقی را اتفاقا الزم بدین
 روغن جودت بر آن مشعل برین
 بر سر جویان سی با صدق سوز
 عین ایمان اصل وصل و اصلان
 باشد اشکال روح ای با کمال
 از قدم خود دوم زنی هنگام کار
 بی قدم دوم سکه قلب ملول
 از دوم بی اصل خامان دوم اند
 زان تنگ کن که گروی منجلی
 صلح کل هم خضر راه انجمنیت
 بر رسولان در شرف بوده سبق
 احمد محمود خاص کردگار
 ادوی و مهدی بنجار هدای
 سنش باشد نلاح جاودان
 از ره تکلیف اسی فرخنده خو
 دستگیری دست کفر خنده است
 راه ناویده چسان مترنوی
 و از صحت در گذر شکل گذر
 ای که دانا از سر میسنری

از شتابی تا در آئی در وطن

پیش آور و پس او گام زن

وَرِ اِشَارَه مَن لَاشِیخِ کَمُفِیْئَهِ الشَّیْطَانِ

هست شیطان مضل بی گنگو
دوره را خورشید تابان بکین
و از جمال خویش می نخبند صفا
پاک سازد مرترا از هر وبال
و در سازد نخبند نور یقین
از طفیلش رخ نماید شاد شاد
جان جانان جلوه بنسایت
جان فدا بر راه تو صبح و مسا
از توجه قلب را کردی سنیر

هر کرا شیخی نباشد شیخ او
شیخ را غلیست غل مستند
تاب خور از جرم بکشد لوث را
یک توجه از درون با کمال
زنگ از آئینه قلب تو یمن
و اندران آینه دلدار مراد
روی جانان در مقابل آیدت
مرحبا بر فیض عامت صوفیا
دستگیری کرده ای دستگیر

نکته

اولین گیسل تو از هر ماسوی
عین اسرار باطن خو کنی
غالباً بینی در رون خود نگار
خار اکثر گل بخوبی اندکیست
ورنه آید خارا کن و اسن خراش

زاد راه اولین گویم بسا
چشم بند و ناظر کیسو کنی
عرش زیر پانهی مردانه وار
فرع بسیار انداصل و یکیت
بی اشارت ببل هر گل باش

گر تر دوستوری آید به فضل
حسن قسمت باشد و لطف قدیم
ورنه طریس باشد ناروا
ای ندانی گفت خوش گوینده

بی تلاش و جد براه لطف و بذل
هست آن سر رشته افیض عمیم
یاس از فضل است این چنین خطا
هست یا بنده مگر جوینده

در ذکر

خوش بفرمودت آن رب و دود
ذکر مولانا بسلامی دل بود
ذکر یزدان کن بدام اسی تاشمی
ذکر یعنی اعتراف منعم هست
هر که آن غافل شد از ذکر خدای
پاس دار انفاس را اسی با کمال
هر دمی گو میرود بے یاد او
ذکر آن باشد که مذکور مجید
و اگر از خود فانی و بخود شود

ذکر حق کن در قیام و در قعود
ذکر مولی رسد منزل بود
ذکر تو فرماید آن رب غنی
یا ستایش یا سپاس و ایم هست
از شرافت دور ماندن را از غای
پاس انفاس هست نقد بی زوال
زان دم بی یاد صدا و خ بتو
در تمام ذاکر اید در پدید
اندر و مذکور پیهم سرزند

حکایت

ذاکری در نزع بوده پیش ازین
گفت حالت چیست او گفتا خدا

گفت یارش اسی رفیق دلنشین
در خیالات چیست او گفتا خدا

گفت میدانی مرا گفتا خدا ؛
 آرزو داری مگر گفتا خدا
 هر سوال کیف و کم را آن جوان
 ذکر حق در جان من پیوسته بود
 ذکر حق را این که استیلا ی او
 ذکر آن باشد ترا از آب و گل

کیستی تو ای کجا گفتا خدا
 از پسر داری خبر گفتا خدا
 جز خدا پاسخ نداده یزمان
 زین سبب از یاد حق لب میکشود
 کرد و ذا کر را فنا از رنگ بو
 وار هاند ساز و از حق مشتعل

سوال

مقصود منظر چون اند در جزا

هم نفس بودند هر دو در انا

جواب

ای پسر گرهوشیاری هوشدار
 بود استقلال در منظر دم
 نیست گشت و خاک گشت و انگشت
 زان سبب شایان رحمت آمده
 آن لعین هم در انا دمساز بود
 چون سرا سیمه به عصر نیل ماند
 در خور لعنت سرا سر در رسید
 هر که استقلال را از دست داد

این معمار به لوح دل نگار
 در قرارش بودنی اصلاً سقم
 لیک استقلال خود برون انگشت
 مورد اصناف شفقت آمده
 امتحان را خام آمد در وجود
 از شرافت زان سبب نیل ماند
 صد کف انوس از هم در ملید
 عمر صنایع کرد آمد ناسرود

اصل ایمان عین استقلال است
 از همین شیران حق نامی شدند
 اندرون را پاک و از ماسوی
 چون ز سنگ و خار باشد راه پاک
 آنچه اخلاق ذیبت مثل خار
 یکیک از هم دور گردان ای پیر
 از یقین کن کار خود آراسته
 چون مقصود آید ترا اندر یقین
 گر یقینت بر خدای لایزال
 از یقین نوری رسد در جان ترا

مستقل در دو جهان فی ال است
 بر علوی مصطفی کامی شدند
 تارسی در منزل و رؤاوری
 بگیمان گردد مروت بی تپاک
 رحمت را هست بود بر مگذار
 تا ترا آسان بر آید ره گذر
 راه رور البس بود این خواسته
 تیره تر گردد و بتو انوار دین
 راست آید یابی از صدره کمال
 در مقابل می شود جانان ترا

نکته

چشم بند و از نهانی راز جو
 صاحب جدان فیضانی شوی
 هر چه محدود است در مد وجود
 آنچه مخفی بود اندر وجه ذات

چیتی از خود دین خود با جو
 مطلع انوار نیردانی شوی
 بحق اندر ذات تو پوشیده بود
 عین ذات است ایغیر از خویش صفا

در تفسیر کلمه طیب

لا اله الا الله

پس محمد شد رسول الله شد

لاکه معنائش بظاہر نیست هست
 نفی لا چون لانهایت آمده
 بہر لا چون لانگر دسی ای عزیز
 در خلا و در ملا و تحت و فوق
 شاید لا از اسم برقع کشود
 از محمد صورت هستی ستید
 کرد از لا موت در جبروت سیر
 خلوتش آور و چون جلوت پدید
 ما و تو از لا پیدار آمدند
 لا بکن خود را کہ تا لا راسی

ایچ میدانی کہ سرش چیست هست
 پیش و انا عین غایت آمده
 کی آکہ را تو بفرمائی تمیز
 خبر وجود لانه بین مرد و ذوق
 کسوت الہ را در بر نمود
 و ز رسولی لا بمعنی رسید
 پست از ملکوت در ناسوت طیر
 شد الوہیت ربوبیت پدید
 این و آن از لا با ظہار آمدند
 وقت و اعزاز خود را و اراسی

در بیان تجرید و تفرید

معنی تجرید اسی یا عزیز
 زانچہ دل بستہ بدو باشد ترا
 از جهان و جملہ اسباب جهان
 مقصد از تفرید آن از خویشدن
 قلب را خالص نمودن بہر حق
 اسی بدستقل و از حق جدا
 ماسوی را قطع کن اسی بوالفضول

پاک کردن قلب از جملہ چیز
 دل از و بردار با صدق و صفا
 شو مجرب و خویشدن را و اربابان
 گم شدن بس گم شدن بس گمشدن
 عین تفرید است و فردیت بحق
 تو کجا و حبان مولا کجا
 تا بیابی با خدا شرف و وصول

واصل درگاه صمدیت شوی
 هر چه چل بندی بدن بارت بود
 اندرون مهبط بوزارت
 اولاً تجرید فرمان از علاق
 در حریم بخودی خوشخوش بسا

کامل اندر طرز فدویت شوی
 به که دل بندی بدلداری صمد
 از وسوس تا نگردانی سپاه
 از ره تضرع خود را ده طلاق
 بخودانه انجمن کن با خدا

نکته

صورتی یار یک دلدارت بود
 آئینه ساز و جمال خود به بین
 از ساد و سها و شورای هوی
 آئینه چون فارغ از زنگار شد
 هر قدر باشد صفا آئینه را

از همه عالم سر و کارت بود
 اتفاقی کن کمال خود به بین
 یکرمان فارغ شو و یکسو پی
 قابل دیدار روی یار شد
 آنقدر رویت نماید و صفا

در بیان فکر

فکر به باشد برای مبتدی
 فکر کن تا منزل آسان شود
 ناز عشق از فکر گیرد التهاب
 فکر به باشد ترا در چار چیز
 فکر کن اول تو در انشای حق

فکر ساز و مبتدی را نهی
 فکر کن تا فکر فیضانت شود
 نوز عشق از فکر گیرد فتح باب
 ای تو ناچیزی شوی از این چار چیز
 یعنی در آیات بعد و ماسبق

یعنی در دنیا و مافیها که اند
 بین چنان عالم نموداری نمود
 آسمانها را معلق ساخت
 مور را بر مار استیلا نهاد
 فکر کن پست بر نعمتهای او
 بر معاصی جم او را بیشتر
 پس تفکر کن تو در انجام کار
 زین پیش باشد تفکری سلیم
 فکر آلاء فکر خاصان خداست
 فکر قربش هست امید وصال
 فکر و عرفان کنی آلاء بود
 فکر باشد صیقل زنگار دل
 از تفکر معرفت حاصل شود
 فکر در ذات خداوند کریم
 منع آمد فکر حی ذات پاک
 فکر آلاء کن عبادت باشد آن
 گفت پیغمبر که فکر ساعتی
 فکر تر باطن انسان بود
 هست سیر النفس و آفاق فکر

از بد و از خوب از آزاد و بند
 بود گروایند در دم از نبود
 یعنی او را بی ستون افراشته
 ناتوان را بر توانان زور داد
 آنچه نعمت بخش ما کرده تنکو
 او رحیم است و کریم و عفوگر
 در ثواب و در عقاب نور و نار
 اندر آلاء خدایوند کریم
 زانکه آن فکر برای منتی هست
 فکر عشق آن طرز حب لایزال
 این چنین افکار و ان اعلی بود
 فکر کن بالا پرسی از آب و گل
 از تفکر مرده کامل شود
 نار و آب باشد بود جرم عظیم
 فکر ذات آمد بلا ریت پاک
 فکر آلاء بندگی خاصگان
 بهتر از نعمت و سالی طاعتی
 مقصد اقصای قدس جان بود
 از روی دیده مشتاق فکر

پیش مرد فکر سر ذره ظهور

وقتی پیدا کند سنگ طور

در بیان قرب نوافل و قرب فرائض

قرب حق را از آنچه اعمال ای عزیز
او لا باشد نوافل را نشان
بندگان از چشم قرب پاک رب
جهت حقیقت چو غالب میشود
هست این قرب نوافل از ثنات
بنده اینجا فاعل و مدرک شود
دیگری قرب فرائض است آن
اندرین اینجا بنده از میان
جهت خلقت حقیقت فنا
فاعل و مدرک بود رب جهان
گفت عبدالله آنمرد خدا
وقت مغرب بکه آمد تنگ تر
که نوافل را کنون سازم او
فرض بگذارم در آن دم معتبر
آفرین صد آفرین بر جان او
دست عمر تو امیر و وفات

یا نوافل یا فرائض کن تمیز
نیست حکم فعل او بر بندگان
لازمش گردند بر خود واجب
جهت خلقت شود مغلوب و رد
منتج فیضان افنای صفات
او تعالی آله و واسطه بود
واجب آمد فعل او بر بندگان
میشود از قرب یزدانی نهان
میشود از نفی ذاتی ای فتا
آله و واسطه در اینجا عبد و ان
یکشی با من بوجه ارتقا
فرض بگذارم نوافل ده خبر
فرض ضایع میشود ای مقتدا
وقت را آید موافق بی ضرر
بر قیاس پاک او بر شان او
همچو وقت مغرب آمد تنگ ضائق

اندرین آوان تنگ ایست تمام
وقت تنگ اند نو فصل گذار

بگذارد نفل و بنده در فسخ گام
این فال ایضاً گرتو مروی پاسدار

نکته

راز میگویم بیایم همراه شو
نزع چون حالی شود بر مرد زن
کاین فلان از سبب اعمال خویش
کردنی های بدش در کار هست
در حقیقت چیست این نزع رجال
چون رسد در شهادت بالیقین
مرج هر شی باصل اوست بس
چونکه این موت است امری ناگهان
که چسبالک حرب مو توار بهرد
سوق موت است بر مردان کار
مرگ هم جبریت وصل دوست را
گزر مر موت ایدل بر خوری
از مقامات و منازلهای موت
سوت تو شادی شود بر تو بجا
از قدم موت هین ترسان باش

در پی همرازم ممست از شو
خلق را از اب بر آید این سخن
هست ما خود عنا با جان ریش
نزع فی این صورت آزار هست
طی منزل از پی قرب وصال
فانی فی السه میشود چون شادین
از فراست در پی معنی برس
از تغافل می شود سامان آن
مظهر جلوات رحمتی شود
منصب کان فیض کردگار
جشن باشد موت بر مرد رضا
بر خوری زین زندگی سبزی
مطلع شو پیش استیلای موت
نزع گردد بر تو هیچ ارتقا
آنکه موت آمدید آن غم تراش

رو نهای فانی پیش می شود
 بگفته گفتم پیشیت معنوی
 ورنه بر صورت اسلام پاک
 ای پسر پیداشدی بهر ابد
 مرون و بگذشتن از دار جهان
 گفت شیخ معنوی قدسی جناب
 ای قوی کن بی بدن مادی بدن
 این بدن از آن بدن باشد بقا
 این فنا اید و ست چون خود فنا هست
 هر چه گفتم گفته ام از راستی

صورت الجنس با جنسش کند
 فهم کن تا سالم و قائم شوی
 خال بد از شرک گیر و با تپاک
 مر حیات را نباشد عیب حد
 نیست بر آگاه جز نقل مکان
 باد بروی جسم ایزدی حساب
 پس مترس از جسم جان بیرون شدن
 هر چه از باقی است کی یابد فنا
 چون فنا فانی کنی باقی بقا هست
 جان من در یاب آنرا از هستی

در معنی آیه کل شیء هالک الا وجهه

است هر شیء هالک الا وجهه حق
 است هر شیء را حقیقت و نهان
 هالک اند از روی صورت ای پسر
 هست باقی وجه رب فواجلال
 کل اشیا فانی اند و هالک اند
 یعنی اشیا را حقیقت و جاویدست
 مگر آن فیه ابش ای پر خرد

یا و از روی سالک زن این سبقت
 زن حقیقت شد و جوش ایمان
 باقی اند از روی معنی سر بسر
 در بقایش نیست اسکان مقال
 وجهه حق باقی بود ای ارجبند
 مغز نیست و سوایش جلد پوست
 مایه استیت ورنه کم خسرو

در مسئله تجدد و امثال

<p>لحظه محظه باشد شش بود و نبود تا قنای او نباشد در قرار واژه از حد زاید حرکت مستمر این خطای واهی از صرف فهم در پی هم نقد ایجاد و عدم ضبط آن سراسر یقینی و یقینید نقد باشد اصلی قسره یعنی اندر عین و احد مستقیم از و کبر اعدام است و انتفال جلوه از نور را بر آن هست عالمی زنده شد آمد در وجود در عدم رفتند موجودی هزار جرم باشد فکر سلب و عدم حدث و تجدید است آنجا ناروا</p>	<p>طرفه این همواره طرف وجود هر حدوث حتی این گوی و دار شعاع حواله فردا نظریه است استقرار آن تقصیر فهم است هر آن شان دیگر در علم فهم کن معنی من جلتی تجدید شیخ اکبر گفت قدس ستره عالم امر ضعیفست عرض منتزع است یکجانب و را ایجاد و حال کل یوم ذات حق در شان است کرد محیی چون تجلی در نمود چون تجلی محبت آمد بکار لیک اندر ذات تنزیه قدم ازلی و ابدی بود ذات خدا</p>
---	---

در حقیقت محمدی صلی الله علیه و سلم

ای محمد را خدا ناگفته به
از خدایش هم جدا ناگفته به

مصطفیٰ افضل مخلوقات است
 گر خلیل است و کلیم است و دیگر
 باعث کون است ذات مصطفی
 مصطفی محبوب خاص و اوست
 ذات وحدت چون بکثرت رسید
 اوست احمد کو فیض شاموس
 ذات والای محمد از ازل
 از محمد هر دو عالم ظاهر است
 گر تو مردی گوی در میدان بزن

مصطفی اکرم ز موجودات است
 جمله در فضل اند احمد را پس
 اندر آید در نوازش انبیا
 فضل محبوبی چه گویم ظاهر است
 برقع بی بی برخ پرده کشید
 شد محمد با دست معنوی
 سر وحدت وجه کهنه لم یزل
 نورا در جملہ اشیا سار است
 از محمد با خدا کن بخش

حکایت بر سبیل تشبیل

یا و دارم از منتظمی اتمام
 گفت کاسکندر بر نوشابه شد
 چون میانجی خویش را راسته
 چونکه نوشابه ز بس عیار بود
 شاه را از کسوت پیکامبر
 گفت و ذالقرنین را بکنندی
 افزین بر زن کنن مردان مثال
 در لباس عنصری خبر شاه نیست

رحمة الله علیه بالدوام
 چون رسولان بر خود پیغام خود
 صولت شاهی فرو بگذاشته
 پرده از روی حقیقت بر کشود
 امتیازی کرد آن فسخ سیر
 گر به شان و بیت سغیمبری
 شاه را بستانخته از وجود حال
 چشم نوشابه مگر در راه نیست

جامگی در جامه تن دیگر است
تو محمد را ندانستی مگر
تا خداوندی اسمد راری

خانگی در خانه تن دیگر است
چشم حق بین را بدست آرای سپهر
معنی را تو احق و ارسی

در معنی آیه شریفه احسن کما احسن الله الیک

گفت حق احسان کن از خود و تعال
تو بمیدان عدم بودی نهان
است این احسان از ب و د و د
تو بکن احسان زرب و المثنی
از فنای خویش ظاهر کن و را
کن عدم خود را که هستی کامل
حال تو آمد نمایان چون حجاب
بزد آب آمد حجاب ای جانجان
کن فنای خویشتن ای ناشی
تا تو هستی از خدا هستی حجاب

که آنچه احسان کرد بر تو و لجلال
حق تعالی بود پیدا و عیان
حق نهان گشت و ترا ظاهر نمود
تو نهان شواز فنای خویشتن
تا شود ظاهر خدا باطن خدا
او تعالی را وجود است و قدیم
راست بینی آن حجاب است اصل
از فنای خویش کل شد یگمان
تا یابی توحیات و استی
تا نئی تو در میان باشد خدا

در وصل و فصل

وصل حق خواهی تو از خود فصل کن
قرب یزدان را حجاب آمد خودی

فصل حق خواهی تو با خود وصل کن
از خودی بگذر تو گر مردی

رحمت حق بر روان مولوی
تو مباحش اصلاً کمال نیست بس
گم کنی خود را بحق واصل شوی
تا توفی یابی تو کی حق را وصال
وصل و فضل از تست ای یاروسام

خوش بفرمود است اندر شوی
رو درو گم شو وصال نیست بس
شرف و صلش را مگر قابل شوی
بس محال است و محال است محال
یا دوار این نکته را بس و السلام

در سر الوضوء فصل و الصلوة وصل

کن وضو زان رو که فضل آید ترا
آبدست عارفان جز فضل نیست
فضل آنان از دوی و دهم غیر
چون وضو سازی وضوی معنوی
دل بدست شرک ظاهر آبدست
و ازستی چون توار شرک و دوی
مین نماز آمد بر اے مرد دین
از حدت آمد طهارت جان من
خوش نماز هست آنکه مواجبهت و نور
وصل باشد آن نماز عارفان
مرد عارف چون بیند غیر حق
جابل از جمل خود است اندر بلا

از هیچ خلق و کلن ماسوے
آبدست جاہلان جز وصال نیست
وصل اینان از دوی و دهم غیر
از غل و غش جهان کیسو روی
ای پسر این آبدست از بس بدست
کی رو باشد نمازت اسی عنوی
گر وضو ساز و در باشد رزین
باید اول پاک سازی جان و تن
خوش نماز هست آنکه قربت حضور
فصل باشد آن نماز جاہلان
وصل گردد آن نمسا و بحق
آن نمازش فصل گردد از خدا

چون شوی تنها ز منکر در نماز
عابد و معبود را دانی که کیست
و ر غلط ناهنجی که بیگانه شوی

باب وصل حق بگو و دوبر تو باز
ساجد و سجد را دانی که چیست
راه مروتان گیر فرزانه شوی

سخن و توحید

ما تو بگردانی مائی گال
او سیم هست و بصیر هست و کلیم
اوست خندان اوست گیران کل طالع
اوست دعوائی ناهنجی کرده بود
اوست فار و اوست منضم بهم
خود تقاضای است اندر ازل
اوست عابد اوست معبود صمد
تو مگو تو نیستی ای پائین
خوش بفرمود است آن شیر مقال
ذات حق با ذات حق اندر وجود
هر چه باشد در ظهور و در بطن
هر چه آید مرا اندر نقطه
آن وجود است و وجود لایزال
هر چه این افعال کثرت در وجود

مانباش بر وجود و در لجلال
اوست در شان نبی آدم ندیم
اوست گل او عند لب خوش مقال
ز حرمه از عشق بر دار از غنود
اوست مفتی به قتلش لا کلام
که خود بیک گفتابی خلل
بندگی خویش را خود میکند
اوست در هر جا و در هر شان نیر
با بروی رحمت این در تعال
حق حق است حق میکند حق سجود
هر چه آید در سخن فی در سخن
هر چه دارد در خیال تو گذر
غیر او و هم هست و پنداد خیال
هر چه این شان عدیده در نمود

اوست جمله اوست با د اوست تو

فعل او و قول او و شان او

در ستر تصوف شرک لانه صیانه القلب

عن غیره تعالی لا عنیه

زینجهت شرک است غیرش نیست غیر
و حدتش کثرت نخواهد در میان
جمله افعال و صفات پاک خویش
هر چه بینی اوست کل کائنات

چون تصوف است حفظ دل غیر
نیست غیر حضرتش در هر مکان
واحد آمده او بذات پاک خویش
ذات او را فعل او را هم صفات

ارشاد

هر زمان پیدا است از هر جا به مجده
در فروغ کیست این بدج و شناه
خار و گل در ذکر او بند تر زبان
سر معنی از دور و نم کن تماش
است یکذات از ره ذات و صفات
کل شی را هست سوی او مصیر
تا ابد قایم که صوت سرید هست
هر زمان غیب اعلم بشنود

چیت این آواز عالم زو بود
چیت این هنگامه حیرت فزا
کیست این محبوبه و دواز بیان
باش عبد اللہ مان بیدار باش
و لبر این گیر و دار کائنات
شناسنای اعتباری را بگیر
هست گلبانگ از زبان ارشد است
هر که گوش حق نبوش او را بود

زان تولد یافتند و مادر است
 بند کن بشنود ای از صفا
 بس حکویم مرد را کجرف بس
 رو بدین خطوه سوی بیت الحرام
 بن مین و آسمان هم دیگر است
 سر معنی را تو کشفانی شنو

هر صدائی کو به عالم ظاهر است
 گفتن و دیدن شنیدن جمله را
 خوش خوش آوایی سدا به کعبه بس
 اینقدر کافی است ای یار و سام
 مهر و ماه اینهمان هم دیگر است
 از کثافت بگذری صافی شوی

در حقیقت جامع انسان

عین عالم صورت رحمان بود
 گلبن و برک و گل و خار و شتر
 خبر وی از جایش زید و آسمان
 شاهد تنزیه و رایوان نور
 شاهد معنی بلفظ آورده رو
 در وجودش بین تو پیدا و نهان
 رحمت حق با دبر جانش تمام
 صورت خلق حق در و دست
 شتمل با وقایت جبروت
 در حد عرفان علم افراختی
 فارغ از کون مکان آزاده باش

شان انسان بسکه عالیشان بود
 آدمی اصل است عالم دان شجر
 آدمی اجمال تفصیلش جهان
 شان او تشبیه و زوات ظهور
 طایر قدسی لطافت طیار
 هر چه بینی در زمین و آسمان
 گفت آن جامی والا هست
 آدمی حیث برنج جسام
 مستعمل با حقایت ملکوت
 ای سپر چون خویش را بشناختی
 چاره خود را از خود فرمالاش

در ستراتی و کان الانسان بطلو ما جهد لا

سوال

ذم انسان هست یا مدح تسبیل

آنکه در قرآن علوم است و جهول

جواب

حسب باطن و حجت و یراقیرن ؛
عجز کردند و ابا از حمل آن ؛
پس علوم آمد بجان خود زبون
چون ندانست او جهول است از فرد
عین مدح و ذم انسانی است این
جامع اوصاف متضاد است هم
جامعیت را بوضع خود بر سر
یا صفات شان مگر ملکی بود
است از فیضان رب و جهان
قضیه شئی عکس غم شئی دیگر ؛
بر سموات ملک فرمود نقل
اقتضایش را نمود و پایمال

جب ظاهر ذم انسان است این
آن امانت را که ارض و آسمان
گشت انسان جاعل آن با چون
آخر کارش که مشکل تر بود
لیک نزد عارفان رست بین
هست انسان بنظر فیض تم
آن امانت جامعیت هست پس
خلق دیگر را صفت طبعی بود
لیک انسان جامع این هر دو نشان
از ان جهت دارد خلاف او ستر
از طبعی و از سید از راه عقل
ظلم بر آماره کرد و آن با کمال

کرد و در اوصاف ملک چون گذر
کرد چون ز اوصاف ملک ارتقا
یعنی فانی کرد خود را از صفات
جابل آمد از حبس مسوی
ز این دو لفظ معنوی و ذومعانی
این کمال مدح انسانیست بین

شد غلوم آدم ازین جز نش بشر
پروای نور و ظلمت را فنا
فانی باقی شد اندر وجه ذات
از همین باشد جمل آن مقتدا
شد طریقت بهم حقیقت را نشان
فی مذمت را وجودی اندرین

در بیان عشق

حضرت عشق است بیرون قیاس
عشق آدم عشق حوا عشق حق
عشق دانی چیست ایمر و خدا
عشق رمزی کنت کنز است پس
هست شاه عشق را شان هزار
صورت لیلی ستم ایجاد ازو
در زلیخا از طلب رو و اسنود
آن یکی در تابش و سوزندگی
اخگری زان آتش گرم ای فتا
خانها و پیاها از دست او
الله الله عشق گیر و دار او

از ازل و از سر مطلق استناس
عشق عالم عشق سرما سبق
کار سازشان ایجاد و بخت
و انداختن کیش بود در خاکس
در مکانی گل بود جای چو خار
قلب قیس آمد خراب آباد ازو
پیش یوسف باب استغنا کشود
این یکی فارغ دل از پر گندگی
سوزت طور و خرموسی صحتا
سینهها و لاینها از دست او
الله الله عشق ساز و کار او

الله الله گرمی بازار عشق
خانها ویرانه‌ها در دم کند

الله الله گرمی بازار عشق
خانمان بوش را بر هم کند

حکایت همدرد آمینی

عشق فغان را ز سرفرونگری
پیش رویش بدر ناقص از کمال
ناز کی ناز کمتر از برگ سمن
صبح خندان از رخس روشن مدام
رستی بالیده زو در پیرهن
جان عالم از حلاوت شاد کام
سینه از خمی ز تیر چشم او
یک خرامش شور محشر را نشان
شد برای دیدنش روزی روان
از خرامش شد تدر و از شرم مرد
حسن را بر خود و وبال ساخته
بود پنهان یا خور اندر مینج در
سوی نثر لگه مادر شاد کام
آدا از گردش و پرچ و تاب
از تمازت مانده شد پرچ و تاب

بشنو این افسانه ساز سحری
بود در شصتی زنی با صد جمال
گلبدن گلگون رخ و گل پیرن
از عقیق لب شفق دل خون شام
قاش غیت ده سر و سپن
زان لب شکر شکن وقت کلام
در جگر از مژه پیکان ازو
یک نگاهش آفت جان جهان
ماورش را در دمی بوده مکان
سجری بر سر خرام آغاز کرد
از زو ز یور شده آراسته
زیر چادر آن فنون ماه و خور
الغرض میرفت دمی بدو کام
بسکه بود اندر تمازت آفتاب
روز روشن گرم تا ز آفتاب

چون به نزدیک مرضی در رسید
 دید مردی رانسته زیر آن
 دید چون بن جانم کالی خالی
 سهران گرماره منزل گرفت
 یک نگاهش دید و دم سهر شد
 عاشق صادق برآمد از کمال
 آه عشق و آه زور زار او
 هر کجا عشق است سلطانست او
 یا الهی عشق فرمانی نصیب
 یا الهی عشق در دل ده مرا
 جان من وقف نگاه عشق ساز
 بعد ازین این قاتل آن بی گناه
 عزم شهر خود نموده باز بس
 چون رسیده در قریب آن شجر
 کرد تفتیش آن بت زهره چین
 گفت این قبر شهید باز هست
 گفت این قبر گشته ناکرده
 هست این مرحوم مقتول جفا
 خوش ادای مہوشی نازک خرام

موقوف گناه ۱۲۵

ساعتی در سایه اندر آمدید
 از تپ قناب خور از بهر امان
 بود یعنی آن جوار مرد غیر
 مرد را اینجا دل اندر سینه
 در جوار قرب رحمت مرو شد
 جان سپرد او دید جانان اجمال
 آفت جانست یک یار او
 هر کجا عشق است فرمانست او
 هر که بی عشق است باشد نصیب
 یا الهی عشق ده سرتا به پا
 نعمت عظمی است ساز این گنج از
 یعنی آن ولد از رشک پروا
 شد پی تمهیر ما و ابا پس
 دید مردی چند گوری نوز سر
 از وجود قبر و وجه حاضرین
 گفت قبر عاشق جان باز هست
 سر بشیر ستم و روا ده
 هست این مدفون قاتل و لربا
 زین طرف بگذشت روزی شام

درخش از جان بشد این بسینوا
 بود آن سفاک خوش گرم خرم
 آه جذب حضرت عشق ای نغان
 آه آن سلطان عالمی تحت و تاج
 بر رعایا اورعایت کم کند
 بر غریبان از ستم شب خون کند
 چون شنید آن گلرخ سیمین بن
 آه کرد و گرم گشته جان دتن
 آتش امد و در اخرین بسوخت
 مفره زد بر سر قبرش قناد
 بر سر قبرش تپید آن فیض جاب
 حاضران بحیرت اندر کار شد
 لبس آن زیبا نگار خوش آدا
 قبر و اثر و ند دیدندش مگر
 ان صنم از در میان کم بود و بس
 یاره و پازیب و منجیب رگلو
 عشق گر باشد حقیقی یا مجانب
 گر مجازی نیک نگر ای قتا
 گر تو مروی بنده باشی عشق را

داد نقد جان بهای یک او
 برود جانش نیز با خود و السلام
 زیر فرمان هست او را و جهان
 نقد ایمان نقد جان و در خراج
 نوز سر ظلم و ستم میم کند
 چشم را از سوز دل جیوان کند
 با چرا عاشق زار محسن
 گشت مقتول شهیدش بی سخن
 جذبه سوزانش جان بتن بسوخت
 نقد جان را در سر جانان بداد
 کم شد از چشم زمانه ای عجب
 شان عشق و حسن را اظهار شد
 بود افتاده بر قبرش بجا
 لیک زن و لدار کم بوده اثر
 خبر تن یک نوجوان دیگر کس
 زیب و دست و گردن و پای است
 هر دورا تعظیم فرما از نیاز
 هست از هر حقیقت رسنا
 عشق و رز و و وفا کامل برا

در تندی جگر بند محمد صبیح الله المکنی به

ابو الحسن طویل عمر

صبغة الله رنگ حق را آشنا
رنگ حق را رنگ بستی و گریست
رنگ بی رنگی بدست ارای حسن
یا صفا خواهی بخوابی یا ز رنگ
جز تو بیرنگی بگیر این رنگها
هست رنگارنگ این عالم فسون
مولوی فرمود اندر شنوی
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
چون بیرنگی روی کان داشتی
رنگها جز رنگ و فسون پیش نیست
آنکه بیرنگی مقام ذات هست
یاد دارم از پدر و خوشن شواد
ای پسر رنگی که داری در برون
آن نهان زین نوع دارد صدویان
در میان صد اختر است او فضول

باش و ایم از میان رنگها
به که رنگ امین رنگ آری بدست
زانکه از جمله لطیف است و حسن
جمله اشکال عالم رنگ رنگ
اعتبار اعتباری تا کجا
از فسون بگذر بدست آور درون
با و بروی رحمت الله القوی
موسی با موسی در جنگ شد
موسی و فرعون در انداختی
مایل رنگینی حق اندیش نیست
باش بر رنگش نهانی مست است
ووش میفرمود در خیر سواد
هست تقوی پیش از بیرنگی درون
بر عیان غرّه مشو چون الهمان
در نهان جمله حصول است حصول

رنگ را بگذر بیری سگال
صبغه آمد سینه ات پر نور باد
ای سپر فضل خداوند نام
من سپردم نقد عمرت ای حسن

اوست اول اوست آخر کل حال
وقت تو در کار حق معمور باد
باد بارون ره تو بستم
در کف حفظ خدای فوالمن

نامه بجانب یار عزیز اخئی فی سبیل اللہ حاجی عبد اللہ بن حاجی احمد دام شدہ

ای برید خوش خرام مایا
روسوی بمئی پیش یارین
چون بعد الدسی این خوش خرام
از تو سنت آنکه یادم کرده
آنکه پر سید فقیر این فقیر
آنچه بشنیدم ز شیخ خود مگر
اصل فقر آمد محقق در سه چیز
اولاً توحید را فہمید باش
حضرت حق را وجود است و بقا
گنت کنتر را اگر دانی ز سر
از تعین بگذری مطلق شوی

رحمتی فرما بر این بشکستہ پا
مضطرب بستم بچہ پیش در و کن
از من داعی بگو بعد از سلام
در خصوص فقر شایم کرده
فہم منی کن کہ گردی مستنیر
سید ہم اینک تر از ان میر خبر
نسبت و توحید تبدیل ای عزیز
یک بگو یک دان کی شوبی تماش
غیر او ہم است و پندار و فنا
از تعین بگذری ان سر بسر
حضرت تقدیس و جملہ حق شوی

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

قضیة حبیب را خوانی تمام
جز وجود حق کسی موجود نیست
این همه شائست استعداد ذات
باطن و ظاهر بود ذات خدا
نسبت ایقاع تعلق آمد است
لوث عبدیت زد این در کن
رنگ خود را غیر به رنگی بدان
که چه جزئی لیک زان کل آمدی
ای برادر فقر اندر نسبت است
بعد از ان تبدیل را دانی تمام
خویش را بیرون کن با حیونیت
وام و دود باشی چو حیوانی کنی
ربط ده از چار موت سفوی
موت هم باشد ترقی بر عروج
قطره بودی بنی را اولین
همچنین گشتی تو اوم را ولید
ولبر چون از دنیاه بگذری
از سرنا موت بر ملکوت شو
تا و آندم حضرت کامل شوی

حییتی در باب ایالی مقام
این وجود تو بگوئی بود کیست
ما و تو بگذار اسی عالی صفات
اقل و آخر بود ذات خدا
منفرد باشی تو از روی است
از نمود ذات خود را نور کن
از سکانت بر آرد لا مکان
کل شوی چون نسبت اندر کن فی
مین تو نسبت انخت آبی است
از زالت بر شرافت کن خرم
متصف گردی تو از روحیات
دیور و باشی چو نفسانی کنی
خویش را گردی و لید ثانوی
دخل کلی آمده عین خروج
علقه گشتی مضغه گشتی بعد ازین
شرف از طی منازل شد مزید
بر حصیده کرده باشی سرودی
از ره جبروت بر لاهوت رو
با خدای خویش تا و اصل شوی

عظمت خود را از خود نرا تا شش

از زبانه بر جمیده چاق بپش

ختم کردم بر دوا این نامه را
بر تو آباد و اینها فضل خدا

در مناجات

آخر بس بے نهایت ذات تو
ره روان هر دم بروز ابتدا
صورت گاو و عصار اندر شمار
فضله خوار خواخ خاصان کغم
یا الهی بر من این دست پر پیچ
خار و گل پر و روه الطاف تو
حل کن این عقده که بار یک آدم
ذات ما را نقد دانا بی بده
مست گردم وار هم از جان و تن
هم ترا خوانم ترا دانم مگر یه
من غذا و جمله جان و مالها
حاش لله تا قیامت ماندم
از نفس بستم پریشان در نفس
همچو کردار و درون من سیاه

ای قدیم بے بایت ذات تو
پئی کنی بالغ کسان را اے خدا
طالبان اندر طلب حیران کار
سختی راه طلب آسان کنم
کیستم چون آدمم زین راه پیچ
جز و گل وابسته الطاف تو
راه روشن که تاریک آدم
چشم ما را کحل سینائی بده
لطف فرامجام حب خویشتن
از سیئه مستی ترا خوانم مگر
بر وجود تو وجود من نماند
رو سیاهی تا قیامت ماندم
آنچه گوئی کن مکن گویند نفس
و فتر اعمال من بے اشتباه

نقد در دستم بر درخت چمن
فضل تو بایست در ستر و چهار
حس فرمائی بوجه مصطفی

جز سیه روئی نباشد هیچ چیز
فضل کن بر حال ماے کردگار
تو کریمی تو جیمی اے خدا

در خاتمه

بسکه زیبا ز زبانِ معنوی
خوب نامی که این حقیقت است مقرر
در بروی من زمین کشود
مرحبا بر فیض عامتِ مرعبا
شکر احسانت نیاید در تسلیم
صدا و قم سروده در عاشقی
ذوق و وجدانم آزان شد بر فزاید
با همه فیضانِ اے یومِ القيام
فارغ از انداز و حد و قیاس
در معنی را تو زیبا سفته
تحفه ارباب رانیکو است این
چشمه ناخوانده ام را آب شد
در حقیقت حاصل شه سنگی است
جز اتم بخشند از راه عطا

خوب گشتی باشمی این شنوی
نزدبان معنوی نیک است نونه
صوفیا فیض تو مار و نه نمود
نیت بودم هست برودنی بجای
ای علی ذوالعالی از کرم
جام عشقم داوود از صادق
بخت تو فکر لم بالا کشید
سایه ات بسو طابو استدام
هشی یزدان و اور را پاس
چند بیتی در حقیقت گفت
بدیه اصحاب رانیکو است این
گر قبول حضرت ارباب شد
ورنه زاده ناقص بے مانگی است
چشم دارم از محبان صفا

اول الذکر

دوم الذکر

صحت نامہ زردبان معنوی

نمبر	نمبر	غلط	صحیح
۳	۱۱	پانگی	پانگی
۴	۱۳	آراوانہ	آراوانہ
۵	۱۷	برکفن	برکفن
۶	۱۹	اروزیر	اروزیر
۱۰	۱۰	رستقلال	رستقلال
۱۹	۴	اب	اب
۲۶	۱	تنہا	تنہا
۲۷	۱۷	پندرہ	پندرہ
۲۹	۱۴	یش	یش
۳۰	۵	ار	ار
۳۲	۱۶	اوم	اوم



